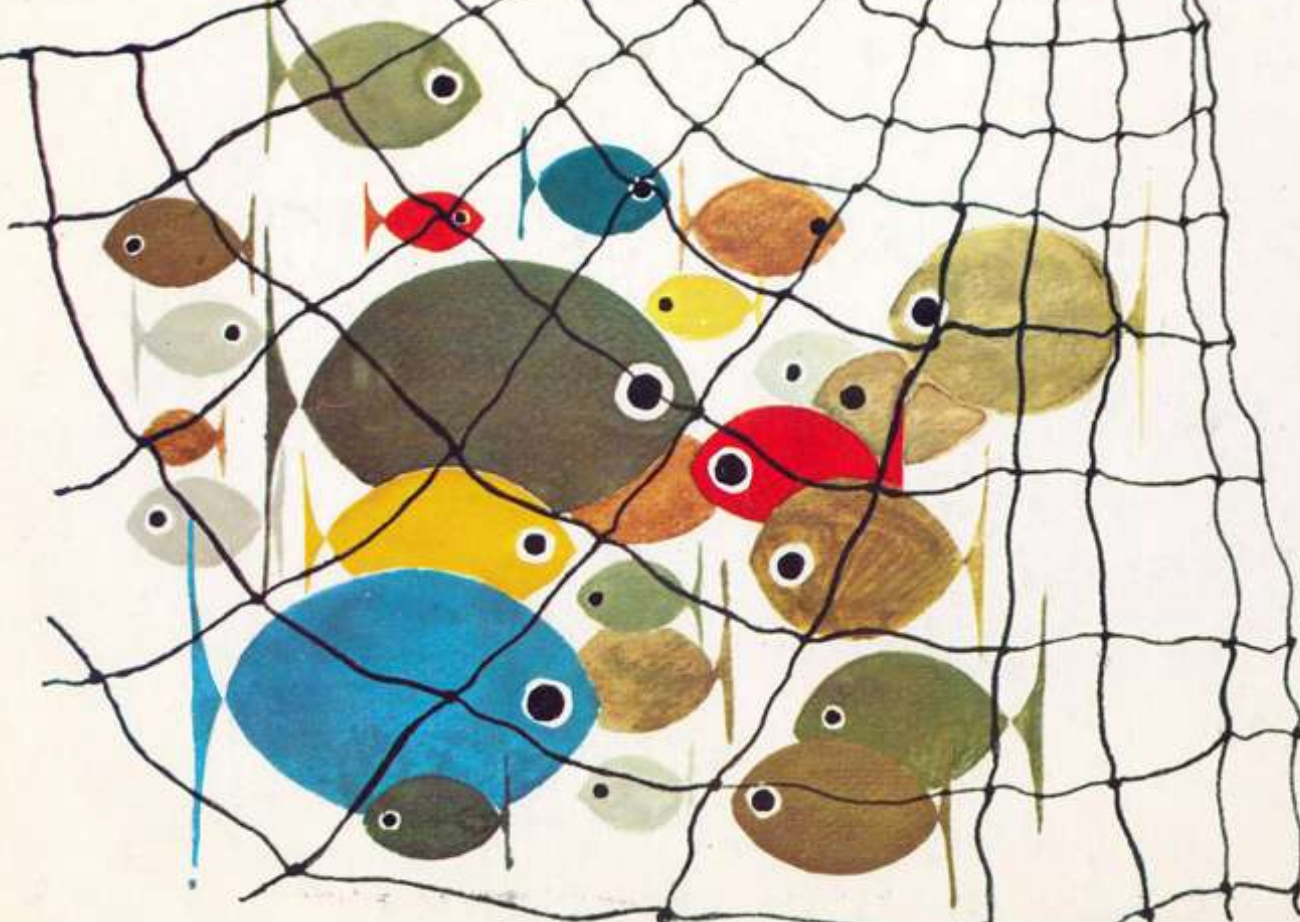




ماهیگیر و دریا

نوشتۀ عظیم خلیلی
نقاشی از نیره تقوی



ماهیگیر و دریا

نوشتهٔ عظیم خلیلی
نقاشی از نیره تقوی

برای گروه سنی «ج»



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

■ ماهیگیر و دریا

■ نوشتهٔ عظیم خلیلی

■ تصاویر از نیره تقوی

□ چاپ اول ۱۳۵۲ □ چاپ پنجم، اردیبهشت ۱۳۷۰

□ تعداد ۳۰۰۰۰ نسخه □ تعداد چاپهای قبل ۶۰۰۰۰ نسخه

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۴۸

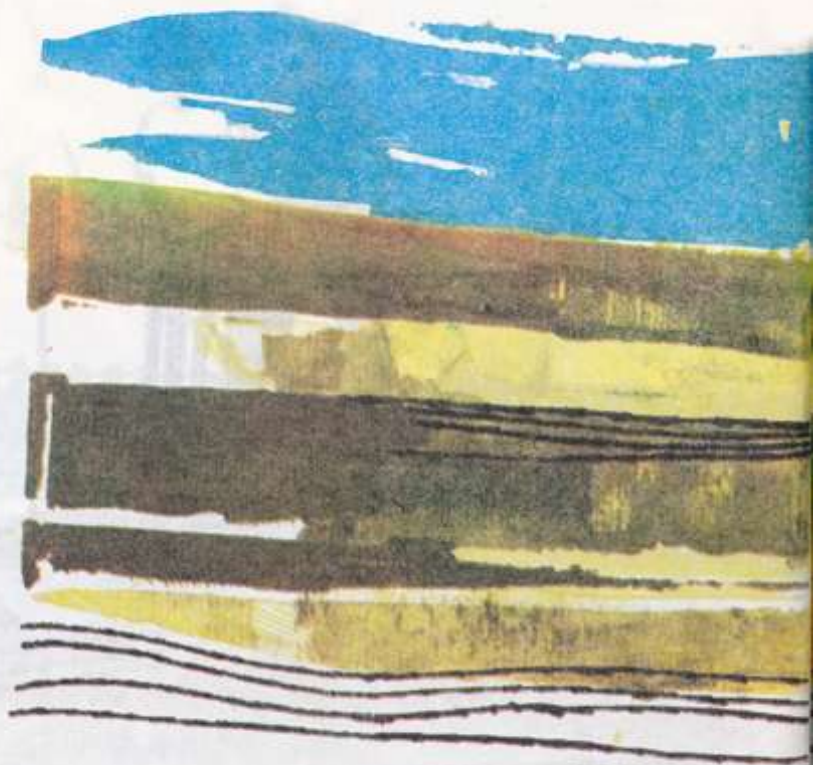
چاپ: کتیبه

www.parand.se



ساحل جنوب، پُر است از نخلهای سبز. نخلهای بلند
رو به آسمان دارند. نخل، درختِ میوهٔ تابستان است.
در ساحل سنگی، تنها نخل است که تابستانها میوه
می دهد.

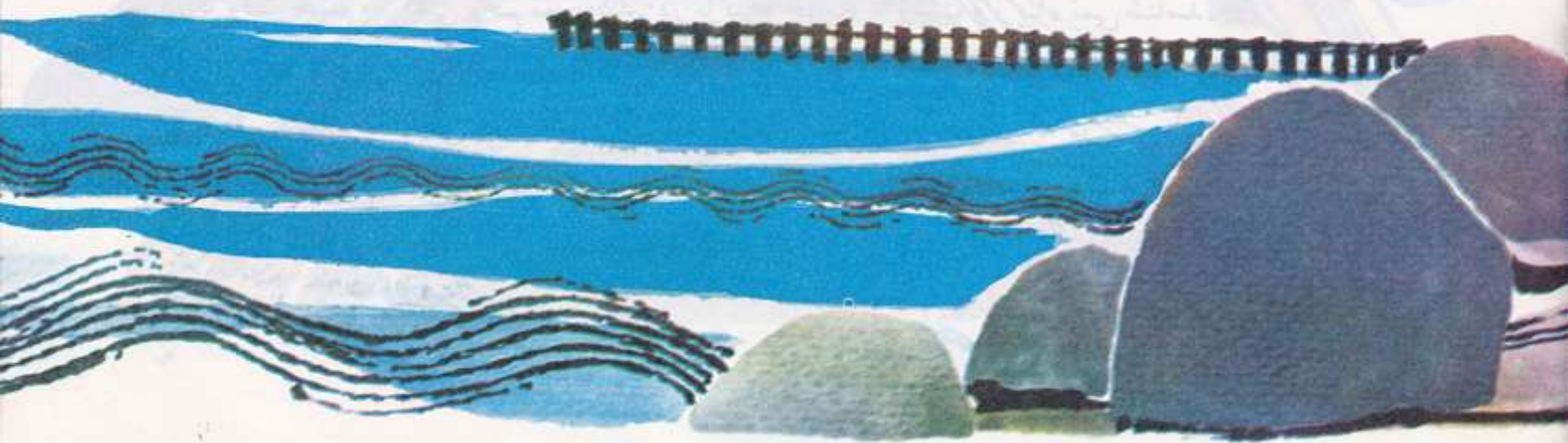
وقتی آفتاب از مشرق پیدا می شود تابش آن در سراسر
نخلستان یکجور است.



هوا گاهی آنقدر سوزان است که مردم ساحل برهنه می‌شوند و خود را به رودخانه می‌اندازند.
تابستانها ساحل پر از فریاد کودکان است که دسته دسته طرف رودخانه می‌روند.



نخلستان به رودخانه نزدیک است. بیشتر نخلها سرهای سبز خود را طرف رودخانه خم کرده‌اند و سایه‌های بلند آنها روی آب افتاده است. غروبهای تابستان، نخلستان آواز پرنده هم دارد. گنجشکهای کوچک روی شاخه‌ها آواز می‌خوانند. ساحل، سنگی است. سنگها در آب رودخانه پیش رفته‌اند. سنگها که تمام می‌شود ساحل، خاک قهوه‌ای و نرمی دارد. روی خاک علف روئیده است.



امروزه کنار ساحل، اسکله‌ای ساخته‌اند برای کشتیهای بازرگانی یا نفتکش. کشتیها وقت طلوع یا غروب آفتاب به ساحل نزدیک می‌شوند. دودکش کشتیها از دور پیداست و نعره آنها از تمام ساحل می‌گذرد.

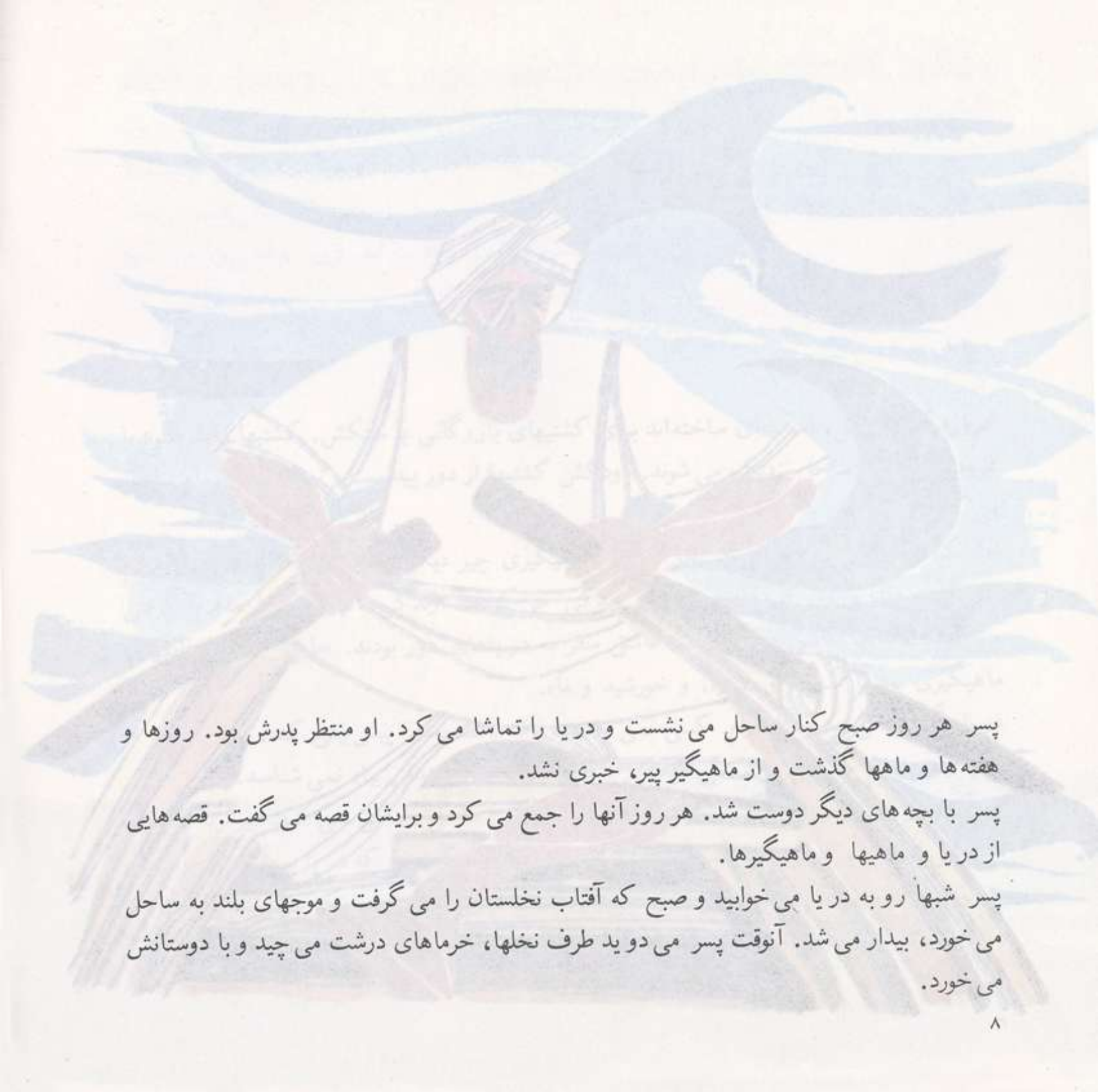
اما یک وقت در این ساحل جز نخل و قایق ماهیگیری چیز دیگری نبود. در آن زمان بیشتر مردم ماهیگیر بودند و در کلبه‌های حصیری زندگی می‌کردند. زندگی آنها تنها با ماهی گرفتن می‌گذشت. آنها عاشق دریا بودند. عاشق سفر به دریاها می‌بودند. جایی که تنها قایقهای ماهیگیری بود با آسمان و ستاره، و خورشید و ماه.

دریا، گاه توفانی بود و گاه آرام. کسی نمی‌توانست یک لحظه بعد را پیش‌بینی کند.

دریا وقت خشم به کسی رحم نمی‌کند. دریا پیر و جوان، یا زشت و زیبا، نمی‌شناسد.

در آن روزگار پیرمرد ماهیگیری با پسر کوچکش در این ساحل زندگی می‌کرد. پیرمرد خانه‌ای کاهگلی داشت با قایقی کوچک و توری برای ماهیگیری. یک روز که دریا بی‌آرام بود ماهیگیر پیر تورش را برداشت، قایقش را به دریا انداخت و رفت جایی دور، جایی که جز آسمان و ستاره و دریا چیز دیگری نبود. اما این آخرین سفر دریاش بود. پیرمرد دیگر برنگشت و پسر کوچکش تنها ماند.






پسر هر روز صبح کنار ساحل می نشست و دریا را تماشا می کرد. او منتظر پدرش بود. روزها و هفته ها و ماهها گذشت و از ماهیگیر پیر، خبری نشد.

پسر با بچه های دیگر دوست شد. هر روز آنها را جمع می کرد و برایشان قصه می گفت. قصه هایی از دریا و ماهیها و ماهیگیرها.

پسر شبها روبه دریا می خوابید و صبح که آفتاب نخلستان را می گرفت و موجهای بلند به ساحل می خورد، بیدار می شد. آنوقت پسر می دوید طرف نخلها، خرماهای درشت می چید و با دوستانش می خورد.



A stylized illustration of a man in a white shirt and turban climbing a tall palm tree. The tree has a textured trunk and a crown of fronds. In the background, a boat is visible on the left, and the sky is a pale, hazy blue. The overall style is simple and illustrative.

پسر هر روز با پیراهن سفید و چهره آفتاب سوخته کنار ساحل می نشست و چشم به دریا می دوخت. او فکر می کرد آخر یک روز پدرش از دریا می آید. آنوقت او به شکرانه این شادی، تمام خرماها را می چیند و تمام بچه ها را مهمان می کند. پسر، قلب کوچک و مهربانی داشت، اما غمش بزرگ بود؛ غمش به اندازه فکرهاش بود.

پسر گاهی صدای پدرش را می شنید. فکر می کرد او با قایق پر از ماهیهای رنگارنگ، به ساحل می آید. پدرش نگفته بود کجا می رود اما او می دانست که به دریاها دور، به دریای ماهیهای رنگی، رفته است. صبحها و ظهرها و عصرها می گذشت. بهار زودتر از همیشه می رفت، تابستان می آمد و پاییز چقدر ماندگار بود.



سالها گذشت و پدرش از دریا برنگشت. هنوز وقتی قایقی از دریا به ساحل می آمد پسر از خاک، صدای پای پدرش را می شنید. شبها که چشم به دریا می دوخت و خوابش می گرفت، خواب دریا و ماهیها را می دید.

روزها بچه های ساحل می گفتند: «باباهای ما از دریا ماهی گرفته اند. ما ماهی را دوست داریم. ما هیچوقت گرسنه نمی مانیم.»

بعد می خندیدند و از او می پرسیدند: «بابای تو کی از دریا می آید؟ باباهای ما دوباره به دریا می روند.

بابای تو هنوز نیامده؟»

پسرک خیلی خودش را تنها می دید،







اما دلخوشیش این بود که روزی ماهیگیر بزرگی خواهد شد و تمام ماهیها را خواهد گرفت. می رفت کنار ساحل می نشست و آواز می خواند یا با خودش حرف می زد. پسر، ساحل و خانه کوچکش را دوست داشت. دریا و نخلها، ماهیها و قایقها را هم دوست داشت، اما بیشتر از همه عاشق سفر دریا بود. پسر، یک شب در خواب دید همه ماهیها روی سنگها مرده اند و پدرش، دست خالی به ساحل آمده است. می دید ماهیگیرهای دیگر با تورهای پر ماهی به ساحل آمده اند اما تور پدرش پاره شده است. باز هم در خواب دید آب، خانه گلی شان را برده است. از خواب که پرید، خوشحال شد. خوشحال از این که پدرها به دریا رفته اند و دریا مثل همیشه پُر از ماهی است. آن وقت رفت کنار ساحل و به تماشای دریا و مرغهای دریایی و قایقها نشست و برای دلش آواز خواند. برای دریا و ماهیها، برای مرغهای دریایی، برای ملاحان، حتی برای ماهیهای مرده روی سنگ آواز خواند.



در آن ساحل، همه عاشق دریا بودند. همه ماهیگیران به دریا می رفتند، اما پسرک همیشه کنار ساحل می نشست و به دریا نگاه می کرد و آواز می خواند. فکر می کرد آوازش از روی آبها می گذرد و به دریاها دور می رسد. جایی که جز صیادان پیر کسی نیست. خیال می کرد اگر همیشه کنار



ساحل بنشیند و آواز بخواند صدایش از دریا می گذرد و به گوش پدرش می رسد. آنوقت پدر برمی گردد. با تور پر از ماهی روانه ساحل می شود و آنها زندگی گذشته را از سر می گیرند.



اما وقتی بچه‌های دیگر را می‌دید که همه شادند و پدرهاشان با ماهی به ساحل آمده‌اند، دلش می‌گرفت و می‌خواست گریه کند. دوباره می‌نشست به تماشای دریا و آواز می‌خواند، یا با خودش حرف می‌زد. می‌گفت: «پدر از دریا نیامد. می‌دانم تا باران نبارد دریا از ماهی پر نمی‌شود. ماهیهای دریا به اندازه دانه‌های بارانند. روزی که پدر به دریا رفت، باران باریده بود. همه می‌گفتند، سال، سال صیدهای بزرگ است.»

خوب که فکر می‌کرد می‌دید او هم یک روز بزرگ خواهد شد. آنوقت قایق و تور می‌خرد و خودش با ماهیگیرها به دریا می‌رود و دیگر تنها نمی‌ماند. آنوقت روی دریا آنقدر آواز می‌خواند تا صدایش به پدر می‌رسید. آنقدر روی دریا می‌ماند و با آسمان و ستاره و مهتاب و مرغهای دریایی حرف می‌زد تا صدای پدر را می‌شنید.

یک روز که همه ماهیگیران از دریا برگشته بودند و قایقها کنار ساحل بود، نزدیک صبح، وقتی آفتاب باید از مشرق پیدا می‌شد و نخلستان را می‌گرفت؛ پسرک آرام آرام نزدیک ساحل آمد. در آنجا قایقی کوچک و یک تور ماهیگیری دید. خوشحال شد و خنده به لبش آمد. با خودش گفت: «بعد از این تنها نیستم. دیگر کسی به من نمی‌خندد. حالا تور ماهیگیری و قایق دارم. حالا می‌توانم به دریا بروم و آنقدر تور بیندازم تا تمام ماهیها را بگیرم.»

اما آن روز دریا گرفته و غمگین بود. انگار آفتاب پشت ابرها به خواب رفته بود. ابرهای تیره، آسمان



را پوشانده بود و در ساحل کسی پیدا نبود. گاه به گاه صدای مرغ دریائی از دریا به گوش می آمد. هوا گرفته بود و چهره آبی آسمان پشت ابر بود. دریا می رفت توفانی شود. آب می آمد بالا و به سنگهای ساحل می خورد.

پسرک در قایق نشست، تور را به دریا انداخت و قایق را با پارو از ساحل جدا کرد و در آنها پیش رفت.

ماهگیر تنها همانطور که پارو را از چپ و راست به آب می کوبید و موجها را می شکافت، آهسته و آرام آواز می خواند. دیگر می دانست که پدرش را پیدا خواهد کرد. یاد روزهای تنهایی اش افتاد. یاد دانه های درشت خرما افتاد، یاد روزهایی افتاد که در ساحل می نشست و مجبور بود به پرسش بچه ها درباره پدرش جواب بدهد. غمش به اندازه دانه های باران بود. اما دیگر می خواست غمگین نباشد. پارو می زد و از ساحل دور می شد. پسر آنقدر در میان دریا پیش رفت که دیگر ساحل به چشم نمی آمد. هر جا که چشم می انداخت آب بود و آب. آسمان صبح بود و ستاره های رنگ پریده؛ حتی مرغ سفید دریایی هم نبود.

هوا توفانی بود، موجها بالا و پایین می رفتند. از آسمان صدای رعد می آمد. دریا از همیشه تاریکتر بود. پسر به آسمان نگاه می کرد و به قایقش. چیز دیگری نمی دید. آسمان می رفت که بیارد.

پسرک پارو را کف قایق گذاشت، تور ماهیگیری را به دریا انداخت و به آب خیره ماند. ساعتها گذشت. فکر کرد دریا ماهیهایش را پنهان کرده است. دلش گرفت. شروع کرد به آواز خواندن.



مرغهای دریایی آواز را شنیدند. آسمان، آواز را شنید. دریا و ماهیها آواز را شنیدند.
مرغهای دریایی بالای سرش به پرواز درآمدند. آسمان، آبی و صاف شد. دریا آرام گرفت. پسرک



ماهیگیر آواز که می خواند اشکهایش مثل باران به گونه اش می ریخت. او آنقدر گریه کرد که دریا به اندازه تمام اشکهایش پر از ماهی شد. ماهیهای رنگارنگ.



پسر لبخند زد، بعد با شادی دست انداخت و تور را از دریا گرفت. تور، سنگین و پر از ماهی بود. با شوق به ماهیها نگاه می کرد. باور نداشت این همه را خودش گرفته باشد. حس می کرد زورش زیاد شده است. می دید که بازوهایش همان قدرت بازوهای پدر را دارد.

پسرک دیگر از چیزی نمی ترسید. انگار دیگر تنها نبود. او برای یافتن پدرش به دریا آمده بود، پدر را پیدا نکرده بود، اما یک شادی بزرگ و گرم در دلش بود. موجهای آرام قایق او را نوازش می کردند و از کنارش می گذشتند. دریای روشن و آبی همه جا بود. بزرگی دریا، به قلب کوچک پسرک عظمت می داد. می دید که فاتح دریاست و دلش از غرور پر می شد.

پسرک به ساحل که برگشت بچه ها دوره اش کردند. این بار در نگاهشان به جای تمسخر، ستایش می دید. هیچکس حرفی نمی زد. همه با چشمهای پر مهر او را نگاه می کردند و او تور سنگین ماهیگیری را می کشید.

روزها و سالهای بعد آمدند و گذشتند. پسرک جانشین شجاع پدرش شد. بهترین و بی باک ترین ماهیگیر آن ساحل شد. فاتح آنها، فاتح موجها و توفانها، و فاتح تمام ماهیهای دریا شد.